

تصدیق اجباری

چند روز پیش به من پیشنهاد کرده بود، واسه تقویت حافظه شربت ب کمپلکس بخورم! فکر گرفتن گواهی نامه را هم همین دایی خشایار انداخت توی کله مادرم و بعد هم توی کله سهیل که خود من هستم!



یادم نمی‌رود روزی را که یک ماه و ۱۳ روز مانده بود که ۱۸ سالم تمام شود. آن روز من، خسته و کوفته از کلاس کنکور برگشتم خانه و دایی خشایار و همسرش مهین خانم را دیدم که روی کاناپه دسته چرمی وسط اتاق نشیمن نشسته‌اند. به محض دیدن من شروع کردند به «ماشالله ماشالله» کردن و قربان صدقه رفتن الکی. مادرم هم که از دیدن این صحنه حساسی ذوق کرده بود، شروع کرد هندوانه زیر بغل من گذاشتن و تعریف و تمجیدهای عجیب و غریب از هوش و استعدادم که به قول خودش زبانزد خاص و عام بود! در خلال همین تعریف و

صندلی، کمربند، آینه، دنده، راهنما، ترمز دستی، حرکت! پشت فرمان ماشین دایی خشایار نشسته‌ام و خرامان خرامان از جاده‌های سرسبز شمال عبور می‌کنم. هوا صاف و آفتابی است. عینک آفتابی‌ام را می‌زنم، به جاده جلویم چشم می‌دوزم و زیر لب علائم راهنمایی و رانندگی را مرور می‌کنم.

- تا سه می‌شمرم، پاشو و گرنه می‌ریزم... یک، یک و نیم، دو...

صدای مادرم است. یادم نمی‌آید مادرم را با خودم همراه آورده باشم! با احتیاط به صندلی عقب نگاه می‌کنم، ولی اثری از او نیست! یکهو احساس می‌کنم، یک قطره باران می‌خورد توی صورتم! به آسمان که نگاه می‌کنم، اثری از ابرهای باران‌زا نیست!

- دو و نیم، دو و بیست و پنج، دو و هفتاد و پنج ... شلپ!

- چیه؟! چه خبر؟! چشم‌های خیس‌م را که به هم می‌مالم، مادرم را می‌بینم که مثل مجسمه ایستاده است بالای سرم و یک قابلمه آب هم که نیمی از محتویاتش روی سر و صورت من بود، توی دست دارد و به نشانه تهدید آن را تکان می‌دهد.

- جاده... ماشین... داشتم خواب می‌دیدم، چرا بیدارم کردی؟! - پاشو و الا بقیه‌اش رو هم می‌ریزم! مگه تو امتحان رانندگی نداری؟

تا می‌گوید امتحان رانندگی، انگار وصلم می‌کنند به سیم برق ۲۲۰ ولت. از جا می‌پریم و به سرعت به سمت یخچال می‌روم.

- سر صبحی تو یخچال دنبال چی می‌گردی؟ صدای بابام است که با کت و شلوار اتو کشیده‌اش نشسته است سر میز صبحانه و دارد چایی شیرینش را هم می‌زند و هر از گاهی هم نگاهی به ساعت «وستندواج»ش می‌اندازد تا اداره‌اش دیر نشود.

- شربت ب کمپلکس! قاشق چای‌خوری که در حال چرخیدن در چایی بابام است، یکهو از گردش می‌ایستد. بابام با تعجب به من خیره می‌شود. پیش خودم فکر می‌کنم، احتمالا امروز از آن روزهایی است که قرار نیست بابام به داشتن پسری مثل من افتخار کند. چون بعد از کمی مکث، هم زدن چای‌اش را از سر می‌گیرد و بی تفاوت شروع می‌کند به لقمه گرفتن نان و پنیر. من هم به جست‌وجوی صبحگاهی خودم در یخچال ادامه می‌دهم. خودم هم نمی‌دانم چرا یکهو یاد شربت ب کمپلکس افتاده‌ام! شاید تحت تأثیر حرف‌های دایی خشایار، دایی بزرگ مادرم بودم که

رانندگی اسم نوشتم. بعد از دادن امتحان آیین‌نامه که با نمره خوب قبول شده بودم، حالا نوبت امتحان رانندگی بود. از آن‌جا که دایی خشایار بی‌صبرانه منتظر نتیجه امتحان امروز من بود، به من قول داده بود و گفته بود: سهیل به شرط قبولی در اولین آزمون، ماشین صفر و از فرنگ رسیده این‌جانب رو برای یه روز در اختیار می‌دارم.»

این تصور سوار شدن ماشین دایی خشایار و از آن طرف هم اعتماد به نفس‌های پی در پی و بی‌وقفه و کاذبی که مادرم در حضور دایی خشایار و مهین خانوم به من معطوف می‌داشت و البته گاهی دور از چشم آن‌ها و در خلوت ضد آن را به من ثابت می‌کرد، حسایی سر در گم کرده بود. دست و پایم را گم کرده بودم و از سر بلند بیرون نیامدن از این آزمون سهمگین سخت واهمه داشتم!



از پیدا کردن شربت ب کمپلکس ناامید شدم و نان و پنیری را که مادرم برایم لقمه گرفته بود، گذاشتم دهنم. کتانی‌هایم را که پاهایم حسایی توی آن‌ها راحت بود و برای آن روز مناسب‌ترین کفش بود، پوشیدم. بعد مادرم را دیدم که با یک قرآن و کاسه‌ای آب برای بدرقه من به سمتم آمد. از زیر قرآن که رد شدم، کاسه آب را داد دستم و گفت: «همین‌جوری که میری پایین، این آبم بریز پشت سرت!»

بعد هم رو به بابام کرد که داشت آخرین لقمه از صبحانه‌اش را قورت می‌داد و گویی اصلاً خبر نداشت که چه قول و قرارهایی بین من و مامان و دایی خشایار گذاشته شده است و گفت: «برگشتنی دو کیلو شیرینی تر بگیر! مهمون داریم.»

شستم از قبل خبردار بود که دایی خشایار و همسرش مهین خانوم برای صرف شیرینی قبولی من قرار است تشریف فرما بشوند منزل ما!



صندلی، کمر بند، آینه، دنده، راهنما، ترمز دستی، حرکت! از خانه ما تا آموزشگاه سه کوچه فاصله بود. توی راه چندین بار همه چیز را از ذهنم گذراندم تا مبادا نکته‌ای از قلم بیفتد. وقتی رسیدم سر کوچه آموزشگاه، دیدن جمعیت میخکوبم کرد. با خودم فکر کردم که بدون هیچ شکی، یکی از ردی‌های امروز من هستم! بعد از یک ساعتی که منتظر ایستادم، احساس کردم سرگیجه دارم و چشم‌هایم سیاهی می‌رود. دستم را کردم توی جیبم و مشتت از نخودچی و کشمش‌سی که مادرم بنا به سفارش زن دایی مهین و به قول او «برای موافقی که خدایی نکرده فشار سهیل جون بیاد پایین»، تو جیبم ریخته بود، برداشتم و شروع کردم به خوردن. به بغل دستت‌ام هم تعارف کردم. آخر هم نفهمیدم بغل دستت‌ام با آن همه جبروت و قد و هیکل و سبیل، چرا

تمجیدها بودیم و من مثل توپ والیبال در رفت و آمد از جانب دایی خشایار و مهین خانوم به جانب مادرم و بالعکس بودم که شنیدم دایی خشایار با صدای دو رگه‌اش گفت: «سهیل جان، پس کی ایشالله؟!»

از این که دایی خشایار در سن ۱۷ سال و ۱۰ ماه و ۱۷ روزگی از من توقع تشکیل خانواده داشت، زیاد خوشم نیامد. بعد از این که دایی خشایار از طریق مادرم که سینی چای را جلوی من گرفته بود، ملتفت سن و سال واقعی من شد، یک استکان چای برداشت و گفت: «پس انشالله یه ماه دیگه شیرینیش رو می‌خوریم. من خودم ۱۱ سالم بود که شیرینیم رو خوردن.»

مادرم نگاه معنی‌داری به زن دایی مهین انداخت و لبش را گزید! این وسط تقصیر زن دایی مهین چی بود، من نفهمیدم! بعد از این که دایی خشایار چایی‌اش را با صدای بلندی هورت کشید گفت: «بعد از کارل بنز که اولین تصدیق رانندگی رو در سال ۱۸۸۸ گرفت و مخترع خودروهای مدرن بود، عموی پدر بزرگم، حسام دریانودی، ملقب به حسام اتومبیل، دومین نفر در کل دنیا بود که مفتخر به دریافت تصدیق شد و بعد از اون هم گرفتن تصدیق پایه یک و پایه دو رو در ایران باب کرد. این راه تا امروز توسط فرزندان و نوادگان دریانودی ادامه داشته و ادامه خواهد داشت.»

خیالم راحت شد که به این زودی‌ها قرار نیست بفرستندم خانه بخت!

مادرم گفت که دایی خشایار چندین سال است که این قضیه را تعریف می‌کند و در صحت آن هم جای هیچ شکی نیست. ولی به قول بابام از آن‌جا که تمام فامیل مادرم و از جمله دایی خشایار دست فرمان افتضاحی داشته‌اند و دارند و یک خط در میان پشت اتومبیل‌هایشان و در حال رانندگی، آن هم در سطح شهر، جان به جان آفرین تسلیم کرده‌اند، باید به صحت این نقل قول شک کرد!



درست یک ماه و ۱۳ روز بعد بود که من ۱۸ ساله شدم و بنا به سفارش و پی‌گیری‌های مکرر دایی خشایار توی کلاس



رنگش شده بود مثل گچ! توی همین فکرها بودم که یکهو اسم خودم را شنیدم. توی دلم خدا خدا کردم که اولین نفر از آن چهار نفر بخت برگشته‌ای که باید هم‌زمان با هم سوار ماشین می‌شدند، نباشم که بادکنک فکرم با صدایی بم و بلند یکهو توی هوا ترکید.

- تو هوا دنبال چی می‌گردی؟! بشین وقت نداریم!

صدای جناب سرهنگ بود که دست‌هایش را از پنجره آورده بود بیرون و با وسواس خاصی مرا برانداز می‌کرد. نشستیم پشت فرمان و اول از همه صدایم را صاف کردم. بعد آینه را میزان کردم و نگاهی هم به خودم انداختم. راننده بودن به من می‌آمد. بقیه پیراهنم را توی آینه مرتب کردم و نگاهی هم برای احتیاط تو آینه بغلم انداختم. راننده خوبی بودم. توی این قضیه شک نداشتم. ترمز دستی را کشیدم و ماشین را روشن کردم، هم‌زمان با چرخاندن سوئیچ، ماشین دایمی خشایار و جاده سرسبز شمال و خواب دیشم جلوی چشمم آمد.

«به به چه شکوهی! چه جلالی! من، ماشین دایمی خشایار. جاده شمال! به به! حرکت!»

- رد! کمربند یادت رفت! نفر بعد!

صدای جناب سرهنگ مثل پتک آهنگری کوبیده شد توی سرم! دردناک‌تر از صدای جناب سرهنگ، خنده مودیانۀ همراه سبیل کلفتم بود که عقب ماشین نشسته بود و به من می‌خندید.



هنوز زنگ در را نزده بودم که از توی راهرو صدای دایمی خشایار و مهین خانم را شنیدم. آن‌ها برای رسیدن من از آزمون رانندگی و اضافه شدن به فهرست رانندگان خاندان دریاوندی لحظه شماری می‌کردند. رسیده و نرسیده تا خواستم بند کتانی‌هایم را باز کنم، مادرم دوید سمت در و یکباره چنان بغلم کرد که نفسم داشت بند می‌آمد. گفت: «مبارکه! مبارکه!» بعد از او نوبت رسید به دایمی خشایار و بابام که بعد از مراسم در آغوش کشیدن، شروع کردند به کف زدن و تبریک گفتن!

من با دیدن این اوضاع و برای تضعیف نکردن حس غرور مادرم و بابام و البته خاندان دریاوندی، لیخند متواضعانه‌ای زدم و تشکر کردم. البته این تصمیم را همان لحظه که جناب سرهنگ آن جمله خانمان براندازش را بر زبان آورد، گرفته بودم. با خودم گفتم امروز هم می‌گذرد و اگر در پناه این دروغ مصلحتی! حواسم را جمع کنم و خودم را راننده‌ای واقعی، حداقل در حضور دایمی خشایار و مهین خانوم و مادرم قلمداد کنم، تا نوبت بعدی امتحان رانندگی آب از آب تکان نمی‌خورد.

مشغول صرف ناهار بودیم که آن‌چه نباید اتفاق بیفتد، اتفاق افتاد. دایمی خشایار که مرا به نشانه ابراز محبت کنار خودش

نشاندن بود، دستش را که در اثر به نیش کشیدن تکه‌های مرغ چرب و چیلی شده بود، به موهایم کشید و گفت: «پاشو مرد دیگه وقتشه! باید ببینم دست فرمونت به اجدادات رفته یا نه!» یکهو بابام یک خنده زیریرکی کرد. بعد هم آب پرید توی گلویش! آن قدر سرفه کرد و کبود شد که دست آخر دایمی خشایار به دادش رسید و محکم کوبید وسط ستون فقراتش. نمی‌دانم چرا، ولی احساس کردم، دایمی خشایار به انتقام کاری که بابام کرده بود، یک خرده محکم‌تر از حد معمولی کوبید پشتش! من برای فرار از آن مخمصه و سوار نشدن ماشین دایمی خشایار، درس‌هایم را بهانه کردم و خواستم بروم توی اتاقم که صدای مهین خانوم از پشت سرم، سر جا میخ کوبید.

- نکنه رد شدی و داری سر ما رو شیریه می‌مالی سهیل خان!؟

این را که شنیدم احساس کردم پتکی که امروز صبح با شنیدن صدای جناب سرهنگ خورده بود تو سرم، این بار و برای بار دوم درست کوبیده شد سرم. نمی‌دانم چرا یکهو یسار نصیحت بابا بزرگم افتادم که در لحظه وداع خطاب به اهل خانه گفتم:

- مزن بر سر ناتوان دست زور

که روزی در افتی به پایش چو مور

شاید به خاطر این که توی آن لحظه احساس مور ناتوان و رنجوری را داشتیم که در مقابل دست زور دایمی خشایار و مهین خانوم، روحیه دفاع از خودش را از دست داده است.

- تا صدور گواهی‌نامه باید صبر کرد!

صدای بابام بود؛ صدایی گرم و بیش از حد گرم که شاید این بار تا حدودی به داشتن پسری مثل من افتخار می‌کرد و مرا از آن مهلکه نجات داد. بعد هم کلی دایمی خشایار را سرزنش کرد که چرا با این سن و سال و این همه دبدبه و کبکبه اجدادی، پای‌بند قوانین راهنمایی و رانندگی نیست. با چشم‌های خودم دیدم که دایمی خشایار نگاه معنی‌داری به مهین خانوم انداخت که یعنی: «پاشو بریم، این جا دیگه جای ما نیست!» بعد از آن، از مادرم اصرار بود که بمانید و از دایمی خشایار و مهین خانوم انکار بود که نمی‌مانیم. شب وقتی بابام به من گفت که راز رد شدن من برای همیشه بین من خودش می‌ماند، تازه فهمیدم که دروغ گفتن مهارت‌های خاصی را می‌طلبد که به قول البته نه چندان موفق پدرم، در فامیل مادری من به وفور و در فامیل پدری‌ام به ندرت یافت می‌شود!

دو هفته گذشت و در طول این زمان، خواب طلایی من و ماشین دایمی خشایار و جنگل‌های شمال مبدل شد به پیاده‌روی طاقت‌فرسا در جاده‌های گرم و کویری. در نهایت، حس مالیخولیایی این کابوس به من کمک کرد که برای بار دوم فارغ از هر خیال‌پردازی و با چشم باز امتحان بدهم و این بار صاحب یک گواهی‌نامه واقعی شدم.